



وقتی می‌دوند خلخال پاهایشان جرینگ جرینگ صدا می‌کند. هسته خرما را از دهانم بیرون می‌آورم و دیوار رو به رویی ام را نشانه می‌گیرم. هسته خرما به دیوار نمی‌رسد می‌افتد درست وسط کوچه. پاهای یکی از بچه‌ها آن را سر می‌دهد طرفی دیگر. کاش پاهای من خوب می‌شد و می‌توانستم یا به پای شان بدوم و از نخل وسط کوچه بالا بروم اما حیف که پیش هر طیبی که رفته‌ام گفته است کاری نمی‌شود برایم بکنند. موهایم را سیخ سیخ آمده روی پیشانی ام می‌زنم عقب و روسری ام را می‌کشم جلو. پاهای تندوتند می‌روند، می‌ایستند و از نخل بالا می‌روند...

□□□

وقتی می‌آیم توی کوچه از بچه‌ها خجالت می‌کشم و روسری ام را روی صورتم می‌کشم آخر مادرم بغلم کرده است. بابا خوشحال تر از همیشه است. وقتی می‌پرسم: کجا می‌رویم؟ می‌خندد و می‌گوید: یک جای خوب! صورتم را می‌چسبانم به گردن مادرم. بچه‌ها دوباره رفته‌اند بالای نخل و بعضی‌ها یشان دارند دنبال هم می‌دوند. صدای جرینگ جرینگ خلخال پاهایشان در گوشم می‌پیچد. سرم را بلند می‌کنم و یواشکی نگاهشان می‌کنم. همان دختری که دیروز بهم خرما داد، دستش را برآیم تکان می‌داد. با خجالت سرم را تندی بر می‌گردانم بابا هنوز دارد می‌خندد دست‌های بزرگش را جلو می‌آورد و لبم را می‌کشد.

□□□

از مادرم می‌پرسم: اینجا کجاست؟ می‌گوید: اینجا خانه دختر پیامبر و همسرش علی است. این را که می‌شنوم خیالم راحت می‌شود. آخر تعریف خوبی هایش را خیلی از پدر و مادرم شنیده‌ام اما تا به حال به خانه شان نیامده‌ام. این اولین بارم است. آقای مهربانی روبه روی مان نشسته است.

این را از لبخندهایش می‌فهمم وقتی آمدیم تو با خوشحالی با پدر احوالپرسی کرد و بعد به من لبخند زد. می‌خواهم از مادرم بپرسم: چرا اینجا آمده‌ایم؟ اما چیزی نمی‌گویم. آقای مهربان دوباره لبخند می‌زند و با دستش اشاره می‌کند به کاسه خرما که جلوی مان است. به مادرم نگاه می‌کنم مادر لبخندی می‌زند و می‌گوید: بردار!

یک دانه خرما برمی‌دارم و می‌گذارم توی دهانم چقدر شیرین است! خیلی خوشمزه‌تر از خرماهایی که دیروز آن دختر از نخل وسط کوچه مان چید و به من داد. می‌خواهم از مادرم بپرسم چرا مزه این خرماها با بقیه خرماها که تا حالا خورده‌ام فرق دارد؟ اما آقای مهربان دارد نگاهم می‌کند برای همین خجالت می‌کشم. بابا که چهار زانو کنار من و مادرم نشسته و تا به حال

بیشتر بچه‌ها رفته‌اند بالای نخل وسط کوچه و تندوتند خرما می‌خورند. چند تایی هم می‌دنبال یکدیگر می‌دوند و دامن پیراهن‌های بلند شان مرتب به این طرف و آن طرف چرخ می‌خورند. نشست‌ام روی گلیم کوچکم که مادرم هر روز می‌اندازد جلوی درخانه تا بشنیم رویش آخر توی خانه حوصله‌ام سر می‌رود. اما توی کوچه بازی بچه‌ها را نگاه می‌کنم. یکی از بچه‌ها از نخل پایین می‌آید و می‌دود طرف من. موهای بلند و سیاهش که روی شانه‌هایش پخش شده است تکان می‌خورد دو تا خرما توی دستش است می‌گوید برای تو چیده‌ام. خرما را می‌گیرم و با خوشحالی می‌خندم و او دوباره می‌دود و می‌رود بالای نخل. موهای بلند و سیاهش تکان تکان می‌خورد. یکی از



خرماها را می‌گذارم توی دهانم و بچه‌هایی را که بازی می‌کنند نگاه می‌کنم. همگی شان دارند دنبال یک نفر می‌دوند. اگر من جای او بودم آنقدر تند می‌دویدم که دست هیچ کس بهم نرسد. اما حتی نمی‌توانم راه بروم پاهایم فلج است. اصلاً نمی‌توانم پاهایم را تکان بدهم. مادرم می‌گوید: وقتی خیلی کوچک بوده‌ام مریض می‌شوم و به خاطر آن مریضی پاهایم فلج می‌شود. خرماهای باقی مانده را می‌گذارم توی دهانم. بر خلاف خرماهای قبلی که هسته نداشت این یکی هسته دارد. باز به بچه‌ها نگاه می‌کنم. این بار فقط پاهایشان را می‌بینم پاهای دارند تند و تند به این طرف و آن طرف می‌دوند، از نخل بالا می‌روند و...

پاهای دختر و پسرها مثل هم است سیاه و خاکی. فقط بعضی از دخترها



ساکت بوده است. دست هایش را به هم گره می‌کند و می‌گوید: یا امیرالمؤمنین! شفاى دختر مرا از خدا بخواهید..... هنوز حرف بابا تمام نشده است که پسر آقای مهربان از در اتاق می‌آید تو. لبخندش مثل لبخندهای آقای مهربان است. صورتش هم عین صورت آقای مهربان است. مادرم آهسته می‌گوید او حسین است. آقای مهربان به او می‌گوید: پسر! دست بر سر این کودک بگذار و شفاى او را از خدا بخواه! پسر آقای مهربان می‌آید طرفم خجالت می‌کشم و روسری ام را می‌کشم جلو و می‌چسبم به مادرم. مادرم می‌گوید: دخترم! او پسر امام است. ببین چقدر مهربان است! روسری ام را بالاتر می‌کشم.

پسر آقای مهربان دستش را می‌کشد روی سرم بعد از مدتی دستش را بر می‌دارد و بهم لبخند می‌زند. یک مرتبه صدای پدر و مادرم بلند می‌شود: پاشو! پاشو! تو می‌توانی راه بروی و با تعجب به پاهایم نگاه می‌کنم، انگشت شصتم را تکان می‌دهم و سرم را بلند می‌کنم. آقای مهربان و پسرش با نگاهشان می‌گویند: پاشو! دختر جان! پاشو! تو می‌توانی راه بروی!

آرام از روی زانوی مادرم بلند می‌شوم. صدای گریه پدر و مادرم بلند می‌شود. شانه‌های مادرم زیر چادر می‌لرزد. آرام آرام دور تادور اتاق راه می‌روم و به پسر آقای مهربان نگاه می‌کنم. پدر و مادرم بلند می‌شوند. پدرم دو تا دستش را بالا گرفته و مرتب می‌گوید: خدا را شکر! خدا را شکر! می‌رود جلو و دست آقای مهربان و پسرش را می‌بوسد. دوست دارم جلوتر از پدر و مادرم از خانه بزنم بیرون و تا دم خانه مان یک نفس بدوم و فریاد بزنم: بچه‌ها! بچه‌ها! من می‌توانم راه بروم! من می‌توانم! راه بروم! می‌توانم از نخل وسط کوچه مان بالا بروم! پسر آقای مهربان مرا شفا داد!

□□□

به خرابه که می‌رسم صدای گریه بچه‌های کوچکی به گوشم می‌رسد. خودم هم نمی‌دانم چرا همیشه صدای گریه بچه‌ها ناراحت می‌کند. نزدیکتر می‌روم و اسیران را می‌بینم. یک عده شان زانو به بغل گوشه ایی نشسته‌اند و به دیوارهای خرابه تکیه داده‌اند. دقت که می‌کنم می‌بینم که به جایی خیره شده‌اند. جا می‌خورم در یکی از گوشه‌های خرابه نیزه‌ای را توی خاک فرو کرده‌اند بالای نیزه سر بریده مردی است: چشم هایم را می‌بندم و بلافاصله باز می‌کنم و دوباره به اسیران نگاه می‌کنم. سرو رویشان خاک آلوده است و گونه‌های بیشتر شان کبود است. نگاهم را به دنبال بچه‌هایی که ناله شان خرابه را پر کرده می‌گردانم همه شان دور خانمی را گرفته‌اند و ناله می‌کنند بچه کوچکی داد می‌زند: آب! آب!

مشک آب و نان‌هایی را که در دستمال پیچیده‌ام از زیر چادر بیرون می‌آورم می‌روم جلوتر و آن خانم را صدا می‌کنم. آن خانم یکی از بچه‌ها را که صورتش از اشک خیس است می‌بوسد و زمین می‌گذارد و به من نگاه می‌کند. مشک آب و دستمال نان را می‌گیرم طرفش، چشم‌های غمگینش غمگین‌تر می‌شود. تحمل نگاه غمگینش را ندارم نمی‌دانم چرا اینقدر نگاهش برآیم آشناست. با خودم فکر می‌کنم این نگاه را قبلاً کجا دیده‌ام. با صدایش به خودم می‌آیم: ای زن مگر نمی‌دانی صدقه بر ما حرام است. سرم را بلند می‌کنم و سریع می‌گویم: این صدقه نیست، نذری است. نذر کرده‌ام برای رسیدن به آرزویم به هر اسیری که می‌رسم آب و غذا بدهم. این را می‌گویم و ساکت می‌شوم. دوباره یاد آن روزها افتاده‌ام. یاد آن روزهای گذشته که می‌افتم احساس مطبوعی در دلم احساس می‌کنم. مخصوصاً آن روز همان روزی که هی از پدر و مادرم می‌پرسیدم کجا می‌رویم؟ و آنها جواب می‌دادند یک جای خوب... دوست دارم خاطره آن روز را برای این خانم خرابه نشین تعریف کنم. تا

به حال برای خیلی از مردم تعریف کرده‌ام. بچه‌ها ساکت شده‌اند. دیگر آه و ناله نمی‌کنند، هر کدام تکه نانی به طرف دهان برده‌اند و آن بچه کوچک هم که آب می‌خواست دهانش را برده است طرف در کوچک مشک، رو می‌کنم به خانم خرابه نشین و می‌گویم: مدت هاست که به شام آمده‌ام و اینجا زندگی می‌کنم. قبلاً در مدینه زندگی می‌کردم. دختر کوچکی که بودم پاهایم فلج بود به طوری که همه طبیبان از معالجه‌ام ناتوان بودند اما می‌دانید...

به اینجا که می‌رسم بی اختیار چشمانم پر از اشک می‌شود، می‌دانید حسین بن علی مرا شفا داد. حالا مدت هاست که به شام آمده‌ام و از عزیزانم مخصوصاً او خبر ندارم. آه بلندی می‌کشم و ادامه می‌دهم: ایام جوانی دارد تمام می‌شود. دوست دارم برای یکبار که شده عزیزانم خصوصاً او که مرا شفا داد زیارت کنم برای همین نذر کرده‌ام و نذری ام به خاطر این است. اینها را می‌گویم و تند و تند اشک می‌ریزم. آرزو می‌کنم یک بار دیگر به آن روزها برگردم. روز‌هایی که می‌رفتم خانه حضرت علی و فاطمه. اشک هایم را با لبه مقنعه‌ام پاک می‌کنم و به چهره آن خانم نگاه می‌اندام. چهره‌اش غرق اشک است. خیلی تعجب می‌کنم می‌پرسم: چه شده که شما هم به گریه افتاده‌اید؟ میان گریه می‌گوید: ای زن! آرزوی تو برآورده شد. همان سری که نیزه است سر برادر من حسین است و این اسیران همسر و فرزندان اویند. این را که می‌شنوم پاهایم سست می‌شود و دیگر چیزی نمی‌فهمم. به هوش که می‌آیم می‌بینم سرم روی زانوی آن خانم است آبی که به صورتم پاشیده است از گونه هایم چکه چکه می‌ریزد توی گردنم. سرم روی زانوی آن خانم است. هنوز چهره‌اش پر از اشک است.

دوباره گریه‌ام می‌گیرد بچه‌ها هم اطرافمان جمع شده‌اند و صدای گریه شان خانه را پر کرده است یکدفعه صدای صوت قرآن بلند می‌شود. سرم را به اطرافم می‌چرخانم صدای قاری از جای خیلی نزدیک می‌آید. نه باورم نمی‌شود قاری قرآن همان است که در کودکی پاهای فلج‌م را شفا داد! همان است که دست هایش مثل بال پرنده‌ها نرم و سبک بود. سر بریده قاری همین جاست، درست بالای نیزه، سر بریده کسی که بهش می‌گفتم: پسر آقای مهربان!





ساکت بوده است. دست هایش را به هم گره می‌کند و می‌گوید: یا امیرالمؤمنین! شفاى دختر مرا از خدا بخواهید..... هنوز حرف بابا تمام نشده است که پسر آقای مهربان از در اتاق می‌آید تو. لبخندش مثل لبخندهای آقای مهربان است. صورتش هم عین صورت آقای مهربان است. مادر آهسته می‌گوید او حسین است. آقای مهربان به او می‌گوید: پسر! دست بر سر این کودک بگذار و شفاى او را از خدا بخواه! پسر آقای مهربان می‌آید طرفم خجالت می‌کشم و روسری ام را می‌کشم جلو و می‌چسبم به مادر. مادر می‌گوید: دخترم! او پسر امام است. ببین چقدر مهربان است! روسری ام را بالاتر می‌کشم.

پسر آقای مهربان دستش را می‌کشد روی سرم بعد از مدتی دستش را بر می‌دارد و بهم لبخند می‌زند. یک مرتبه صدای پدر و مادر بلند می‌شود: پاشو! پاشو! تو می‌توانی راه بروی و با تعجب به پاهایم نگاه می‌کنم، انگشت شصتم را تکان می‌دهم و سرم را بلند می‌کنم. آقای مهربان و پسرش با نگاهشان می‌گویند: پاشو! دختر جان! پاشو! تو می‌توانی راه بروی!

آرام از روی زانوی مادر بلند می‌شوم. صدای گریه پدر و مادر بلند می‌شود. شانه‌های مادر زیر چادر می‌لرزد. آرام آرام دور تادور اتاق راه می‌روم و به پسر آقای مهربان نگاه می‌کنم. پدر و مادر بلند می‌شوند. پدر دو تا دستش را بالا گرفته و مرتب می‌گوید: خدا را شکر! خدا را شکر! می‌رود جلو و دست آقای مهربان و پسرش را می‌بوسد. دوست دارم جلوتر از پدر و مادر از خانه بزنم بیرون و تا دم خانه مان نکنم بدوم و فریاد بزنم: بچه‌ها! بچه‌ها! من می‌توانم راه بروم! من می‌توانم! راه بروم! می‌توانم از نخل وسط کوچه مان بالا بروم! پسر آقای مهربان مرا شفا داد!

□□□

به خرابه که می‌رسم صدای گریه بچه‌های کوچکی به گوشم می‌رسد. خودم هم نمی‌دانم چرا همیشه صدای گریه بچه‌ها ناراحت می‌کند. نزدیکتر می‌روم و اسیران را می‌بینم. یک عده شان زانو به بغل گوشه ایی نشسته‌اند و به دیوارهای خرابه تکیه داده‌اند. دقت که می‌کنم می‌بینم که به جایی خیره شده‌اند. جا می‌خورم در یکی از گوشه‌های خرابه نیزه‌ای را توی خاک فرو کرده‌اند بالای نیزه سر بریده مردی است: چشم هایم را می‌بندم و بلافاصله باز می‌کنم و دوباره به اسیران نگاه می‌کنم. سرو رویشان خاک آلوده است و گونه‌های بیشتر شان کبود است. نگاهم را به دنبال بچه‌هایی که ناله شان خرابه را پر کرده می‌گردانم همه شان دور خانمی را گرفته‌اند و ناله می‌کنند بچه کوچکی داد می‌زند: آب! آب!

مشک آب و نان‌هایی را که در دستمال پیچیده‌ام از زیر چادر بیرون می‌آورم می‌روم جلوتر و آن خانم را صدا می‌کنم. آن خانم یکی از بچه‌ها را که صورتش از اشک خیس است می‌بوسد و زمین می‌گذارد و به من نگاه می‌کند. مشک آب و دستمال نان را می‌گیرم طرفش، چشم‌های غمگینش غمگین‌تر می‌شود. تحمل نگاه غمگینش را ندارم نمی‌دانم چرا اینقدر نگاهش برایم آشناست. با خودم فکر می‌کنم این نگاه را قبلاً کجا دیده‌ام. با صدایش به خودم می‌آیم: ای زن مگر نمی‌دانی صدقه بر ما حرام است. سرم را بلند می‌کنم و سریع می‌گویم: این صدقه نیست، نذری است. نذر کرده‌ام برای رسیدن به آرزویم به هر اسیری که می‌رسم آب و غذا بدهم. این را می‌گویم و ساکت می‌شوم. دوباره یاد آن روزها افتاده‌ام. یاد آن روزهای گذشته که می‌افتم احساس مطبوعی در دلم احساس می‌کنم. مخصوصاً آن روز همان روزی که هی از پدر و مادر می‌پرسیدم کجا می‌رویم؟ و آنها جواب می‌دادند یک جای خوب...

دوست دارم خاطره آن روز را برای این خانم خرابه نشین تعریف کنم. تا



به حال برای خیلی از مردم تعریف کرده‌ام. بچه‌ها ساکت شده‌اند. دیگر آه و ناله نمی‌کنند، هر کدام تکه نانی به طرف دهان برده‌اند و آن بچه کوچک هم که آب می‌خواست دهانش را برده است طرف در کوچک مشک، رو می‌کنم به خانم خرابه نشین و می‌گویم: مدت هاست که به شام آمده‌ام و اینجا زندگی می‌کنم. قبلاً در مدینه زندگی می‌کردم. دختر کوچکی که بودم پاهایم فلج بود به طوری که همه طبیبان از معالجه‌ام ناتوان بودند اما می‌دانید...

به اینجا که می‌رسم بی اختیار چشمانم پر از اشک می‌شود، می‌دانید حسین بن علی مرا شفا داد. حالا مدت هاست که به شام آمده‌ام و از عزیزانم مخصوصاً او خبر ندارم. آه بلندی می‌کشم و ادامه می‌دهم: ایام جوانی دارد تمام می‌شود. دوست دارم برای یکبار که شده عزیزانم خصوصاً او که مرا شفا داد زیارت کنم برای همین نذر کرده‌ام و نذری ام به خاطر این است. اینها را می‌گویم و تند و تند اشک می‌ریزم. آرزو می‌کنم یک بار دیگر به آن روزها برگردم. روز‌هایی که می‌رفتم خانه حضرت علی و فاطمه. اشک هایم را به لبه مقنعه‌ام پاک می‌کنم و به چهره آن خانم نگاه می‌اندام. چهره‌اش غرق اشک است. خیلی تعجب می‌کنم می‌پرسم: چه شده که شما هم به گریه افتاده‌اید؟ میان گریه می‌گوید: ای زن! آرزوی تو برآورده شد. همان سری که نیزه است سر برادر من حسین است و این اسیران همسر و فرزندان اویند. این را که می‌شنوم پاهایم سست می‌شود و دیگر چیزی نمی‌فهمم. به هوش که می‌آیم می‌بینم سرم روی زانوی آن خانم است آبی که به صورتم پاشیده است از گونه‌هایم چکه چکه می‌ریزد توی گردنم. سرم روی زانوی آن خانم است. هنوز چهره‌اش پر از اشک است.

دوباره گریه‌ام می‌گیرد بچه‌ها هم اطرافمان جمع شده‌اند و صدای گریه شان خانه را پر کرده است یکدفعه صدای صوت قرآن بلند می‌شود. سرم را به اطرافم می‌چرخانم صدای قاری از جای خیلی نزدیک می‌آید. نه باورم نمی‌شود قاری قرآن همان است که در کودکی پاهای فلج‌م را شفا داد! همان است که دست هایش مثل بال پرنده‌ها نرم و سبک بود. سر بریده قاری همین جاست، درست بالای نیزه، سر بریده کسی که بهش می‌گفتم: پسر آقای مهربان!